

زندگان توجیدی

(«قصر» در «بهار آزادی!»)

۱. پایا



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

زندان توحیدی

(«قصر» در «بهار آزادی!»)

ص
ا. پایا کے برسرِ ادب



I. Auflage 1989
© A. PAYA
BAZTAB VERLAG
Alle Rechte vorbehalten
Übersetzung, Nachdruck und Vervielfältigung
aller Art nur mit ausdrücklicher Genehmigung
des Autors
Satz PAYAM Co-LONDON
Umschlag KHAVAR PARIS
Gesamtherstellung BAZTAB VERLAG
SAARBRÜCKEN
Printed in Germany

زندان توحیدی

(" قصر " در " بهار آزادی ! ")

نویسنده : ا . پایا

ناشر : بازتاب

حروف چینی : پیام کو لندن

صفحه بندی : شرکت " شما " لندن

طرح روی جلد : خاور پاریس

چاپ و صحافی : بازتاب

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۸ ، ساربروکن ، آلمان غربی

همه حقوق برای نویسنده کتاب محفوظ است

اهداء:

به اسماعيل خوئي
به پاس بيست و پنج سال
دوستي و برادري

۱. پايا

www.KetabFarsi.com

سراغاز

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فهرست *

سرآغاز

صفحه ۳

* بانگی از بند

بخش اول: راه قصر و غرفه

۱۱

* بازداشت

۱۹

* ورود به قصر

بخش دوم: بند شش / پذیرش

۲۷

* جلوس در غرفه

۳۵

* کتّاده ی زندانبانان

۳۹

* شیخ مجلس و شوخ محفل / و طنز تقدیر در میانه

* فصل‌ها با نشانه ی ستاره (*) و نامه‌ها با نشانه ی خط (—) نمایانده می‌شود. خط کج (/) نشانه ی تفکیک در عنوان است. سه فصل، با تذکار [نثری رها]، بافتی جدا از بقیه ی کتاب دارد.

- ۴۴ — فتح باب (نامه — ۱)
- ۴۶ * انتظار رسیدگی / و عدالت قضائی
- ۵۳ * شنبه ی شلوغ
- ۶۰ * تعلیقِ فضا [نثری رها]

بخش سوم: بند پنج / عمومی

- ۶۹ * شب اول، غم زندان
- ۷۴ — دعوایِ «شاخ و شونه»!
- ۷۶ * یکشنبه ی دیدار
- ۸۱ — ملاقات (قُدُ قُدُ قُدا!)
- ۸۸ * دوشنبه ی برخورد
- ۹۹ — کود دیروز و میوه ی امروز (نامه — ۴)
- ۱۰۲ * سه شنبه ی اعتصاب/ انفرادی — ۱ (و پراتز «رفاه»)
- ۱۱۱ — دو قشر و غشاء حسی (نامه — ۵)
- ۱۱۳ * چهارشنبه ی انتظار
- ۱۱۷ — مکاشفه ی آخور (نامه — ۶)
- ۱۲۱ * پنجشنبه ی امتحان / «فرم» بازجویی
- ۱۲۶ * عطف به ماسبق: چُخ؛ مرور زمان: یُخ!
- ۱۳۲ * در این شب جمعه/ محض رضای خدا، فرجی
- ۱۴۰ — نگاهداری ضایعاتی! (نامه — ۷)
- ۱۴۲ * ... تا جمعه ی دیگر، بند بازی
- ۱۴۹ * روزهای برزخ
- ۱۵۴ * شبی به درازیِ آزار و کوچکیِ آغل
- ۱۶۳ — «زندان میباشد نه هتل» (نامه — ۸)

- ۱۶۵ * اقدامی حاد! / اخراج از بند
- ۱۷۱ * تبعیدی تقریباً «پانتومیم»

بخش چهارم: انفرادی - ۲ / بند یک

- ۱۹۱ * حُلُول در سلول / قَلَق و فراغت
- ۱۹۸ — اخبار کوتاه (نامه - ۹)
- ۲۰۰ — دنیای بزرگی کوچکان و دعا (نامه - ۱۰)
- ۲۰۳ — سفرِ نور (نامه - ۱۱)
- ۲۰۷ * هواخوری / و نمونه های رفتاری زندانیان
- ۲۱۲ — شُستریدنگاه! (نامه - ۱۲)
- ۲۱۴ — سعید سیزده ...! / به انتظار سیمین (سی امین) (نامه - ۱۳)
- ۲۱۶ — لیوان؛ وصل و هجران! (نامه - ۱۴)
- ۲۲۰ * زجر بستگان در بیرون
- ۲۲۶ — دوندگی و خوشخوابی (نامه - ۱۵)
- ۲۲۹ — نشخوان: جریان کار و جریان فال (نامه - ۱۶)
- ۲۳۲ * رختشویی [نثری رها]
- ۲۳۷ * بازم حرفای گنده! / پیگیری وضع شخصی و وضع عمومی
- ۲۴۳ — نامه ای برای کانون وکلای دادگستری (نامه - ۱۷)
- ۲۴۷ * درگیری و تنبیه
- ۲۵۳ — تجردی کوتاه (نامه - ۱۸)
- ۲۵۵ * چریک همسایه و شکنجه گر همخانه
- ۲۶۱ — شب شکنجه ی درون (نامه - ۱۹)
- ۲۷۰ * روزهای موازی

بخش پنجم: پیوستگی عواطف و مفاهیم/در متن تجربه

- ۲۸۱ * آغازی بر این بخش
- ۲۸۵ * زیستن با احساس مرگ
- ۳۰۰ * زمینه های زندانبانان/ و درجات محدودیت آزادی
- ۳۱۲ — جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون (نامه — ۲۰)
- ۳۱۷ — سیر زمان در زندان (نامه — ۲۱)

بخش ششم: بند یک / عمومی

- ۳۳۹ * واردش کن!
- ۳۴۵ — از کوخ به کاخ (نامه — ۲۲)
- ۳۴۹ — «آبِ خنک» و «احوالات»! (نامه — ۲۳)
- ۳۵۱ * بندیانِ بند
- ۳۵۹ — بهداری و بهداشت (نامه — ۲۴)
- ۳۶۴ — مستراح و مخلفات! (نامه — ۲۵)
- ۳۷۲ * «آن کار دیگر...»
- ۳۷۷ — میلاد علی/نیایش و معماری و شادمانی (نامه — ۲۶)
- ۳۸۵ * پیامبران بر ابریشم ندا [نثری رها]
- ۳۹۵ * مکررات زندان/ اخبار و اختلاط و ملاقات
- ۴۰۱ — پسریِ خوبِ من! (نامه — ۲۷)
- ۴۰۴ — پذیرفتن واقعیت؛ درازیِ رشته! (نامه — ۲۸)
- ۴۰۶ — تقسیم کار و جا و غذا (نامه — ۲۹)
- ۴۱۲ — نامه ی سیمین.../لولی دریا و بوی آزادی (نامه — ۳۰)
- ۴۱۵ * دادخواهی و انتظارات انفجاری
- ۴۲۳ — دیدار «هیئت برادران» (نامه — ۳۱)
- ۴۲۶ — ارتباط با خویشان (نامه — ۳۲)

- سمینار و کلاء و کارنوویسنده ها / چه غلطا ! (نامه — ۳۳) ۴۲۸
- «اعلام عفو» (نامه — ۳۴) ۴۳۱

بخش هفتم: انفرادی — ۳ / و / آزادی مقید

- آشوب (نامه — ۳۵) ۴۳۵
- * واکنش زندانیان و زندانبانان ۴۴۷
- «ای آنکه غمگنی و سزاواری ...» (نامه — ۳۶) ۴۵۵
- * تنهایی و سپس ... / «قرار آزادی»! ۴۵۸
- واپسین روزانِ سِتْمَاشَفْتَه (نامه — ۳۷) ۴۶۴

پیشگفتار

زندان حکومت اسلامی را، در تهران، می توان به سه دوره بخش کرد: نخست، چله ی آغازین، از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا نوروز ۱۳۵۸، که دستگیرشدگان را به کمیته رفاه در مدرسه علوی، جایی پشت میدان بهارستان و نرسیده به خیابان ایران، می بردند که آن زمان جایگاه خمینی و دستیارانش بود. ده ها تن را همانجا، در پشت بام، تیرباران کردند. دیگر، چهارماهه ی دوم، از نوروز تا پایان تیرماه ۱۳۵۸، که بازمانده ی بازداشتیان کمیته رفاه و دستگیرشدگان تازه را به زندان قصر می بردند و آنجا نگاه می داشتند. صدها تن در این زندان اعدام شدند. سپس، از مرداد ۱۳۵۸ تا کنون، که بازمانده ی بازداشتیان زندان قصر و دستگیرشدگان تازه را به زندان اوین بردند و می بردند و می برند. بسیاری دیگر، به شمار هزاران، در این زندان شکنجه و یا اعدام شده اند و همچنان می شوند. جز این نیز بسیار بوده اند، شمار ناشده، که در کمیته ها و زندانهای دیگر تهران و سراسر ایران، از نخستین روز تا امروز، جانشان را زیر شکنجه و برچوبه های دارستانده اند و می ستانند.

هر دوره را باید در متن خود دید؛ اما، با گذشت زمان، می توان دید که هر دوره پهنه ای برای چیرگی این حکومت بوده که از نخستین روز می جسته است.

در ماههای آغازین هنوز نظام حکومت پا و ریشه نداشت، هنوز بارخواستهای انقلابی

مردم سنگین بود، هنوز اعدام و آزادی کنار هم بر خط های موازی پیش می رفتند؛ و دیری نگذشت که خط اعدام رودی شد گسترده تا دریای خون و خط آزادی کوره راهی به زاویه های تنگ و سپس نقطه های کور.

این کتاب برداشت نویسنده است از دوره ی قصر؛ زمانی که هنوز، میان همه ی روندهای دوزخی، «بهار آزادی» نفسی داشت از آرزوی بهروزی، و ارزش و ارزشگذاری پیوندی داشت با این آرزو.

خوابی بود که در کابوس گذشت و کابوسی که در بیداری می گذرد.

نویسنده، آنگاه که خود این دوره را می گذراند، بر آن نبود تا کتابی از این تجربه فراهم آورد. از زندان، چنانکه در «بانگی از بند» گفته می شود، نامه هایی می نوشت در چارچوب تنگناهای زندان و میان رخنه هایی که بود. زان پس که به درآمد، در پی آن درآمد تا نامه ها را سامانی دهد و روزی به چاپ سپارد. بدین انگیزه، از داستان بازداشت خود آغازید و گوشه ای از داستان آن دوره را باز گفت و نامه ها را، با حس زنده ی زمان خود، میان آن تنید. در بازسازی فضای زندان قصر، که نوشتنش یکسالی پس از رهایی از آن، تا تیرماه ۱۳۵۹، به انجام رسید، نویسنده کوشید چیزی از دریافت های بعدی خود را بر آن نیافزاید. همچنین، در بازخوانی نهایی برای چاپ، گذاشت که حالت و روایت آن روزان به حال و روال خود بماند.

این خود نشان خواهد داد که «زندان قصر» در آن زمان، با همه ی آزارها و اعدام هایش، در برابر آنچه پس از آن در «زندان اوین» و زندانهای دیگر گذشته، قصری بوده است از «رفاه»!

لندن - آذر ۱۳۶۷

دسامبر ۱۹۸۸

بانگی از بند

در بند می خواهی دیوار سکوت را، میان دیوارهای سیمان و میله های آهن، بشکنی — اگرچه، گاه، می دانی که تلاشی است عقیم.

می خواهی با خود، و با دنیایی گم در غبار، سخن بگویی — از بزرگیهای انسانی و کوچکیهای غیر انسانی، از عدالت و گناه و بی گناهی، از دادرسی و داوری ... از آزادی. می خواهی برداشت و اندیشه ات را، لایه لایه های هستی ات را، در خاموشی، فریاد کنی — تا بدانی که در این نیست — گوشه هنوز هستی. می خواهی به «چرا» های دیگران، از ورای هزاران پرسش سرگردان، پاسخ گویی و پاسخ «چرا» های خودت را، از میان هزاران فکر لولنده، با منقاش بیرون بکشی. می خواهی زاویه های ذهن و دلت را باز کنی — اما، به ناگزیر، بسته می مانی. می خواهی ... تا آنزمان که زنده ای در بند، دست کم ارتباط خود را با زندگان نگاه داری — اگرچه زندگی را حتی به هیچ انگاری.

نامه می نویسی، اگر بگذارند و بتوانی — نامه های پراکنده

هر نامه برشی کوتاهست از زمان و از واقعه و حالتی که در آن زمان، زنده، تجربه می کنی. پاسخی به چندین نیاز خود، و خود پرسش و پرسش هایی — جد و طنز، تا چگونه آن زمان این برش از زندگی را، در حصار، دیده باشی.

گاه، اما، گویی در خلأ می نویسی. نمی دانی که این پل پرتَرکِ ارتباط، جا به جا شکسته، کدامین سخن از حادثه و عاطفه را از این سوی بند گذر خواهد داد و کدامین پیام امید یا دلهره را از آن سوی بند خواهد آورد.



هنگامیکه ممنوع الملاقات بودم، در نامه ای نوشتم: «... فاصله ی ارتباطی بین زمین و ماه، رفت و برگشت، شانزده ثانیه است و فاصله ی ارتباطی بین بند و بیرون اکنون از شانزده روز نیز تجاوز می کند...». نامه ای بود کوتاه، در دو صفحه؛ جیره! چند سطری، در پرده، مطلبی داشت از شبی که بعداً، بی پرده، از آن خواهم گفت.

کور شد! سانسور، خود کار، با طرحی فشرده از هاشورِ مَورِب و عَضاریِ دایره، کورش کرد: سانسورچی، با احساس وظیفه ای مضاعف، بالای این نامه ی مخطط نوشت: «بدلیل این خط خوردگیها نامه ۱۶ روز در راه میباشد آخه اینجا زندان میباشد نه هتل!» نامه، بدینگونه، رسیده و اکنون دست من است؛ و نامه هایی مانند این در زندان دیدم.

برخی از نامه های دیگر نرسیده است — نه از این سو و نه از آن سو. «در بان هتل» حتماً مصرف بهتری برای آن یافته است!

این را تو خود نیز می فهمی و از این رو تو خود را نیز در زندان، شاید هر زندان، سانسور می کنی — سانسوری چند گونه: سانسور خطر، سانسور مطلب، سانسور اندازه، سانسور پرده، سانسور محبت ... و سانسورهای متعدد دیگر. پیهوده نیست که اکثر نامه های زندان نامه هایی است از: «حال شما چگونه، حال من خوبه ...» تا، نکند!، امنیت زندان به خطرافتد و خطرش دامنگیرت شود؛ بتوانی ارتباط را، که اساسی ترین مطلب است، حفظ کنی؛ حد خود را، حتی در اندازه ی نامه و تعداد سطور، نگاه داری از بیم آنکه، مبادا!، خوانندگانِ سرراهیِ یکسره راهی سبزش کنند؛ اگر بخواهی نکته ای را، خصوصی، به گوش هوش گیرنده برسانی، پرده ای از اشاره و

کنایه و تعریف و تمثیل بر آن بکشی؛ و همراه اینهمه متمیزی، محبت بستگان را پاس داری و چیزی ننویسی که آرامش نداشته ی آنان را، بیپوده و بیشتر، بر هم زنی. فلسفه ی سانسور، حتی در زندان، بحثی دیگر است که به درجات محدودیت آزادی ربط می یابد و باید جداگانه بدان پرداخت.



با اینهمه، گاه می توان لحظه ها و حالت ها را نوشت و باقی حکایت را گذاشت برای بعد. ناگفته های گذشته

نامه ها، از این رو، مقاطعی است میان حکایت: هر یک، فرازی یا فرودی، با زبان خود و بارزمان حالت خود.

حکایتی که همراه نامه ها در این کتاب می آید، لزوماً، درپاره ای سطوح، شخصی است. اما، جنبه هایی از آن ممکنست حالتی عام داشته باشد: یا در تجربه ی دیگران و یا در کنجکاوی آنان به دانستن. یک بار از همانجا نوشتم:

«در برخی از نامه ها اگر برخی از جزئیات را برمی گزینم و می نویسم، برای اینست که گمان دارم هر زندانی، هر زمان و هر جا، نوع آنرا تجربه کرده باشد. این گونه وقایع و حالات، هرچند در خصوصیات خود شخصی است، اما، در ذات خود، عمومیتی دارد که زندان کشیدگان دیگر نمونه هایی از آنرا در تجربه های شخصی خود باز می یابند — در شب زندان، یا در خاطره ای پس از صبح آزادی
«....»

و گاه، هرچند، باز نیافته، مدفون ... در گورا

برخی از جزئیات نامه ها را، که جنبه ای فردی و خصوصی دارد، حذف می کنم و

گسستگی متن را، به جای آن، با سه نقطه میان دو خط کج /.../ نشان می‌دهم؛ و اگر اضافاتی باشد، میان دو خط سر کج [] می‌گذارم. روشن است که هیچ‌نامه‌ای، در اصل، عنوانی نداشت؛ عنوانها را، برای این کتاب، از متن‌نامه‌ها برمی‌گزینم. ترتیب‌نامه‌ها در این کتاب همیشه همان نیست که در اصل نوشته و فرستاده شد. جا به جایی‌نامه‌ها، به راهنمایی متن، روشن است.



برای خواننده‌ی زندان نیامده، شاید زندان این دوره سؤال انگیزتر از زندان هر دوره‌ی دیگر باشد. «زندان انقلاب» چگونه است و مفاهیم اسلامی چگونه رعایت و یا اجراء می‌شود؟ رشته‌ی حکایت و محتوای برخی از نامه‌ها، بی‌هیچ کوششی برای پرورندگان پاسخی همه‌جانبه، ممکنست پاسخگوی برخی از جنبه‌های چنین پرسشی باشد.

پرسشها و پاسخها در متن و محتوای مکالمات مبتنی بر واقعیت جریانات است. شخصیتها نیز همگی واقعی هستند اگرچه، جز در یکی دو مورد، از کسی نامی نبرده‌ام و به جای آن، در سراسر کتاب، عنوانی متناسب با هر شخصیت برگزیده‌ام. همچنین، بافت کتاب، یا نحوه‌ی توصیف و بیان، اگر داستانی — و در برخی از فصول شعرگونه یا نمایش‌واره — است، هیچ مضمونی داستان یا خیال نیست. سند است؛ و در تنظیم سند باید امانت را نگاه داشت. کوشیده‌ام، در بازسازی فضای این زندان، امانت را نگاه دارم. سنگینی بار این امانت در تناقضی است که این «زندان توحیدی» در نفس خود داشته است: با کسانی، به ناگزیر، همدمی — همدمت کرده‌اند! — که هیچگونه همخوانی فکری یا سیاسی با بیشتر آنان نداشتند؛ و با کسانی رویارویی که می‌بایست پاسدار دستاوردهای انقلاب این مردم باشند، اما بیشتر آنان نیستند.

مغایک بین این دو قطب آنگاه ژرفتر می‌شود که بر سر اصول خود استوار بایستی و

ایستادگی تو، به ناچار، انگیزه‌ی درگیریهای بسیار شود. در این میان، تنها «جان» نیست که خطر می‌کنی؛ «نام» را نیز. در نامه‌ای نوشتم که: «گذشتن از جان...، برای هدفی یا اعتقادی صادق، گاه به اندازه‌ی خطر کردن نام دشوار نیست»؛ و اینچنین است که درمی‌یابی: «شهید مردن آسان است؛ زنده، شهید ماندن دشوار».

زندان، در این دوره، تنها جامعه‌ی توحیدیت که عملاً تحقق یافته است: بی‌طبقه، بی‌قشر، بی‌مقام. در هر اتاق بند عمومی، یا در سلولهای راهروی انفرادی، وزیری با راننده‌ای یکجاست، امیری با سربازی نشسته است، چریکی همسایه‌ی ساواکی است، روشنفکری با متعصبی همسخن است... همه با یک کاسه، یک قاشق، یک لیوان، یک تشک و یک یا دو پتو؛ کمابیش با یک نوع رفتار میان خود و برابریک نوع رفتار از نگهبانان - نگهبانانی که گاه انسانند یا نگهبانانی که تنها زندانبان.

زندانی، در این زندان، نخست مجرم است و سپس متهم؛ و، سپس، گاه، انسان.

بیهوده نبود که از همانجا نوشتم:

«به زندان باید آمد؛ و اگر به زندان باید آمد، اکنون و به این زندان باید آمد زیرا، گمان ندارم، گاه و جای دیگر چنین غنای تجربه‌ای بدست آید...».

آدم و آمد...

تهران - شهریور ۱۳۵۹

www.KitaboSunnat.com

بخش اول

راه قصر و غرفه

بازداشت

روز ۲۲ فروردین ۱۳۵۸ برای بازداشتم به دفتر کارم آمدند - با تمهیداتی که حیف شد نبودم و ندیدم! ابتدا، پنج نفر از «کمپته»: سن متوسط حدود ۲۵ سال و هریک «ژ-۳» ای در دست؛ و سپس، دو نفر دیگر، که خود را «وکیل دادگستری» می خواندند: یکی نزدیک سی سال و دیگری سی و اندی.

بعداً شنیدم که این گروه ضربت، با مسلسل‌های کشیده، ابتدا به شعبه ی بانکی ریختند که زیر ساختمان دفتر کارم است. پرخاشگر و تند و خشن، بانگ زدند: «فلانی کجاست؟» چند کارمند شعبه، وحشتزده، شاید ابتدا گمان بردند که «فلانی» پول نقد است! و سپس، شاید، با قورت دادن ترس خود همراه با جرعه ای آب گلو، گفتند: «اینجا نیست، فلان طبقه ی همین ساختمان است».

گروه ضربت بلافاصله مواضع جنگی اطراف ساختمان را اشغال کرد: یکی در خیابان اصلی ماند و دیگری در خیابان نبشی - برای پیشگیری از فرار عابری، گویا، گفت: «برادر، پنجره ی بلند این طبقه از ساختمان راهی جز به خودکشی ندارد!» با اینهمه، می بایست راه را حتی بر جهنم بست و بسته نگاه داشت. سه تن دیگر از پله ها و از آسانسور به دفتر آمدند و سپس آن دو تن دیگر خیابان را رها کردند و به این سه پیوستند.

نبودم تا در «هال» کوچک ورودی، از پشت میز منشی که روبه دراست، صدای خشاب گذاری مسلسل را بشنوم و پس از باز کردن در بینم که چند لوله ی مسلسل به طرفم نشانه می رود و دستوری، پرخاشگر و تند و خشن، شهاب سوآلی را به دنبال می کشاند که:

«تکون نخورین! پرونده های سنای آمریکا کجاست؟!»

گویا منشی دفتر رنگ صورتش را در لکنت زبانش ریخت و با چند ب ب ب ... مکسور و مکرر، سؤال را با استفهامی نامفهوم جواب داد. این قدر را، ظاهراً، هر چند فوراً، فهمید که توپخانه ی ماشین فتوکپی، خمپاره ی ماشین تحریر، موشک قلم و تفنگ مداد، که در سنگر اطراف و روی میزش جا خوش کرده بودند، در این شرایط غافلگیری، هیچ به کار جنگی مسلحانه نمی آمدند! به ناچار تسلیم شد و یکی دو کارمند دیگر دفتر نیز، مانند او — گویا با حالتی که هم دستانشان می بایست بالا باشد و هم موی تنشان؛ اگر چه، عملاً، گویا دستها را فقط برای خواباندن موبکار بردند تا مبادا سیخ شدن آن توهینی تلقی شود! و یکی از نازکدلان نیز آب زهره را، ترکیده، از گوشه ی چشم و لوله بینی به خشک کاری دستمال برد.

من از این سؤال ورودی چیزی نمی دانستم تا زمان آزادی مشروطم. در دفتر، گویا به تدریج، همکارانم حماقت محتوای سؤال را بر آنان روشن کردند. شاید از این رو بود که در آن روز هیچ کس سپس چیزی به من از این مقوله نگفت.

آنروز من در یکی از ادارات دولتی جلسه ای داشتم. صبح زود از منزل مستقیماً به آنجا رفته بودم. پیش از شروع جلسه زنگی به دفتر زدم، به طور معمول، تا پیرسم «چه خبر؟».

«خبر از کمیته!»

با یکی از گروه ضربت صحبت کردم — نمی دیدم و نمی دانم که مسلسل در دست داشت یا پروانه ی وکالت!

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «برای گرفتن شما! کجا هستین؟ زودتر بیاین دفتر!»

چه جوابی بهتر و دلیلی روشن تر از این! حتی می خواستم از اینهمه بسط و توضیح تشکر کنم! نکردم. سؤال او را نشنیده گرفتم و گفتم:

— «کاری در بیرون دارم. اقلأ دو ساعتی طول میکشه. بمحض اینکه تموم بشه، میام دفتر.» و اضافه کردم که در این فاصله، چای و پرونده ها و اسناد در اختیارشان خواهد بود. همین را، سپس، به یکی از همکارانم گفتم که گفت او نیز همین را به آنان گفته بود.

سپس زنگی به منزل زدم و با همسرم، که «فرنگی» است، صحبت کردم. نگران شد و آشفته. پرسید: «چرا؟!»

هنوز سوآلی می کرد که از فرهنگ غربی کشور خود می آورد! در سالهای درازی که اینجا زیسته بود، خود را ایرانی می دانست و هنوز هم می داند. بنابراین، نمی توان گفت که سوآلتش، دقیقاً، غربی بود. او نیز، مانند بسیاری از روشنفکران، فقط «غربزده» شده بود که گمان می کرد هر بازداشتی، حتی در این شرائط، می بایست شرائط موجهی هم داشته باشد!

با خجالتی «شرقزده» کوشیدم جوابی جور کنم. جویده چیزکی گفتم.

گفت، با لرزش امیدی پنهان در صدا: «نمیری که؟»

گفتم: «عزیز! همیشه سرم را بالا نگاه داشته ام و اکنون نیز، گرچه دلیلی نمی بینم که چرا باید بروم، اما، دلیلی هم نمی بینم که چرا نروم.»

بغض زنانه ی او، تک کلمه، در ترسی انقلابزده شکست که: «می کشنت!» و گلایه اش را در حافظه ام پیچاند، یعنی: «زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد!»

آرامش کردم که همه چیز به زودی روشن می شود و خدا حافظی برای یکی دو روز! خاطرش را نیز، در پاسخ به آخرین سوآلتش که: «چطورن؟ انسانن؟»، به تأکید جمع کردم: «بله، بله، خیلی هم...» و گوشی را پایین گذاشتم و به جلسه رفتم.

*

جلسه سر ساعت ده صبح شروع شد. سی نفری گرداگرد میزی دراز نشسته بودند. موضوع: فسخ یکطرفه ی چندین قرارداد بزرگ ساختمانی توسط پیمانکاران خارجی. گروه پیمانکاران، با تمهیدات قبلی از کارشناسان و اسناد و اقدامات، آمده بودند. ما نیز، از قبل، آماده بودیم. گفتند و گفتیم. ماده ای از قرارداد را بهانه آوردند، ماده ای دیگر از قرارداد را نشان دادیم که بیسوده می گویند. کوشیدند باز فسخ قرارداد را برگردن ما بگذارند. گفتیم و سوابق را عرضه کردیم که مسئولیتش با آنان است. قریب چهارصد میلیون تومان خسارت مطالبه می کردند. گفتیم واهی است و کلیه ی مطالبات و ضمانتنامه های آنان ضبط خواهد شد. مزد و بیکاری سه هزار کارگر در میان آمد. راهی در جلسه برای حل این مشکل، به حساب پیمانکاران، یافتیم و پذیراندیم.

در سراسر بحث، «کمیته» نبود که در ذهن و دفترم منتظر من بود؛ کار حرفه ای بود که می بایست از عهده برآیم. جلسه سنگین بود در پایبندی همیشگی به اصول حرفه ای کارم.

صحبت به درازا می کشید. پس از دو ساعتی، زنگی دیگر به دفترم زد و صحبت با «کمیته چیان» که:

«دوستان! معذرت... تا یکساعت دیگر خدمتتانم...»!

ضرورتی حس نمی کردم بگویم کجا و به چه کاری مشغولم. صدای آنان، این بار، نرمتر شده بود. راهی دیگر نبود، چون گویا از مسیر سیم تلفن بازداشت من آسان نمی نمود!

ساعتی گذشت؛ جلسه تمام شد. با همکاری که همراه من بود، آخرین مشورتها را برای چگونگی پیگیری موضوع در برابر پیمانکاران انجام دادم و سومین بار به دفتر کارم زنگ زدم که: «آمدم...».

جواب، اما، کمی غریب بود: «ما هم کارمون تموم شد... شما مستقیماً بیاین زندان قصر...»!

این بار، کمی تند، گفتم: «من هیچ کاری نه با کمیته دارم و نه دلیلی برای آمدن به زندان می بینم. دفتر، محل کارم است و معمولاً، پس از انجام کاری در بیرون، به آنجا برمی گردم. الان هم، با علم به اینکه شما آنجا بید، طبق همین روال خود عمل می کنم. اگر باشید و بخواهید به کمیته یا هر زندانم بپردازید، باز می آیم — اگر چه نمی دانم چرا...»

ماندند.

نیم ساعتی نگذشت که به دفتر رسیدم.



سلامی به همه، کلامی با همکاران. نخستین برخورد با گروه ضربت. مسلسل داران خوشرو بودند و پروانه داران اخمو.

راهرو و هال نسبتاً در هم ریخته بود. تابلوهای نقاشی و تذهیبات و نمونه های خط را، که از تزیینات دفتر بود، جا به جا می کردند و در اتاق من انبار.

ساندویچی را، با زیر پوش و مسواک، در کیسه ای نایلونی گذاشتم که: «آقایان، حاضر!»
جوانکی مؤدبانه گفت: «بفرمایین ناهارتونو راحت میل کنین — بعداً میریم.» حس کردم سه چهار ساعتی که در دفتر ماندند و با رفتار همکارانم آشنا شدند، به رویه ای بین ادب و نرمخویی رسیدند.

رئیس گروه، وکیلی که به نظرم ریشی کوتاه و تئک و کوسه به رنگحنایی، در صورتی نسبتاً بزرگ و استخوانی و عصبی، داشت، پرخاشجویانه پرسید: «وکیل کدام دولت خارجی بودید؟»

خشم بیدارم را با جوابی کوتاه خواباندم و با تکیه بر تک تک کلمات گفتم: «از هیچ دولت خارجی هیچ گاه هیچ وکالتی را قبول نکردم».

با همان پرخاش، اما اینگاه در مسیر دیگری از همان نوع سؤال، پرسید: «وکیل دولت ایران در سرمایه گذاریهای خارجی چگونه؟»

خشک و دقیق توضیح دادم که در ایجاد مشارکتی به منظور تأمین مستمر بخشی از آذوقه ی کشور، چند سال پیش، مشاور حقوقی یک بانک دولتی ایران در برابر شریک خارجی بودم. خواست که پرونده های آن را با خود ببریم. متذکر شدم که پرونده های ما، در اینگونه موارد، پوشه ای نیست که چند برگ در آن باشد. بررسی های مختلف، شامل تحلیل حقوقی طرح مشارکت و جزئیات سرمایه گذاری ایران در خارج، توجیهات اقتصادی و فنی، مقررات حقوقی و تجاری و مالیاتی کشور خارجی مربوطه، پیش نویسهای مختلف قرارداد، اسناد قانونی مشارکت و اساسنامه و غیره و غیره... است و افزودم: «همه را صورتجلسه کنید و ببرید!» شاید حدود هشت / نه کلاسور و پرونده ی قطور، رویهم به ارتفاع تقریبی نیم متر، چیدیم و صورتجلسه کردیم. سپس، پرونده ی قرارداد دفتر را با یکی از وزارت خانه ها خواستند - طنزی تلخ و ظریف در این نکته نهفته بود، چون از جلسه ی دفاع از همین گونه پرونده ها بر می گشتم. عیناً صورتجلسه کردند و تحویل دادم.

چیز دیگری نمی خواستند. کلمه ای دیگر از کار یا پرونده ی دیگر به میان نیاوردند. چیزی از «سنای آمریکا»! نیز نگفتند!

از این سوالات کلی، حدسم به یقین رسید که در واقع ابتدای می بایست مرا بگیرند تا بعداً بهانه ای از کارم بجویند. بعداً فهمیدم که حتی در برگ جلب، جای «اتهام»! سفید بود. نسخه ای از آنرا، شاید به همین علت، در دفتر نگذاشتند. از مقاله های من، آنروز، چیزی نخواستند؛ اما، سپس دریافتم، نیازی نداشتند زیرا تا آن زمان اثرش را در پرونده ی من در دادستانی انقلاب گذاشته بودند.

به تعرض گفتم: «منهم می خواهم چند پرونده ی دیگر، از کارهایی که بدون دریافت هیچ عوضی، برای پیشرفت کارهای حقوقی این مملکت در زمینه ی قراردادهای بین المللی کرده ایم، یا سوابق و مدارکی که نشان می دهد جلوی چه سوء جریانبات یا سوء استفاده هایی را گرفته ایم، اضافه کنم.» دوسه نمونه از پرونده های این گونه کارها را من برگزیدم و صورتجلسه کردیم. سپس همه ی پرونده ها را در چند جعبه ی مقوایی چیدیم تا به همراه ببریم.

زاڈ راه ما، اینک، برای سفر آماده شد.

وکیل دیگر، جوانکی با حساسیت عقده ای و قیافه ای آشنا، ضمن نقل و انتقال تابلوهای تزئینی به اتاقم، با نیشی پنهان در لحنی از تمسخر، پرسید:

— «آقای دکتر! اینجا دفتره یا موزه؟!»

با همان لحن پاسخ دادم: «شما کجا تشیف آوردین؟ مثل اینکه دفترم... نه؟!»

آن لحظه به خاطر نمی آوردم که کجا دیده بودمش — مدتی پس از آنروز دریافتم. یکی از کسانی بود که هنگام سخنرانیم در باشگاه کانون و کلاء در نخستین ماه پس از انقلاب، تحت عنوان «دشواریهای جمهوری اسلامی»، از منتقدین گفتارم بود. ایرادهای منتقدین در این جلسه، که یک ماهی پیش از بازداشتم برگذار شد، بیشتر این بود که گفته هایم درباره ی «ولایت فقیه» — فقدان تفکیک قوا، انحلال تدریجی دادگستری و جانشینی محاکم شرع، تبدیل مجلس نمایندگان منتخب مردم به «مجلس فتوی»، تبعیت قوه ی اجرائیه از مراجع تقلید — و همچنین در زمینه ی حقوق جزای اسلامی و حقوق زنان و حقوق اقلیت ها، اصولاً درست نیست! امروز، پس از گذشت مدتی کوتاه از تاریخ ایراد آن سخنرانی، آن گفته ها پیش از پیش بینی وضعیتی به نظر نمی آید که در عمل تحقق یافته است. سؤال های این منتقدین — نه منتقدین — از این روال خارج نبود که: «آیا شما مسلمان هستید یا خیر و اگر معتقدید که اسلام قابل عمل در این دوره نیست پس چرا این دین را پذیرفته اید» (!) متن کتبی این سؤال را، هنوز، محض تفتن نگاه داشته ام — نتیجه ای کاملاً «منطقی!» از سؤالی برای تفتیش عقاید — بگذریم از اینکه نه سؤال به مطالب سخنرانی ربطی داشت و نه موضوع سخنرانی، قابل عمل بودن یا نبودن اسلام بوده است. از میان این منتقدین، دو سه تن، چنانکه بعداً فهمیدم، در دادستانی انقلاب نیز کار می کردند.

بنابراین، عجیب نبود که یکی از آنان هم در آن جلسه پرسش و هیاهو کند، هم در دادستانی انقلاب مشغول کار باشد، هم برگ جلب مرا بگیرد و بیاورد، هم برای بازداشتم به دفتر کارم بیاید و هم، کمابیش همانگونه که در پیش، باز هم سؤال کند. پوزخندی زد و گفت: «آخه، اینهمه تابلو...؟!»

تابلوها را نشانش دادم و گفتم: «بد نیست کمی چشم و ذهنت را هم باز کنی! اتفاقاً همه ی تابلوها، خط و تذهیب و نقاشی و غیره، هنر صرفاً اسلامی است — نه «طاغوتی»! آنچه فرنگیان می شناختند و به یغما می بردند، سالهای سال، تک تک، جمع کردم و نگاه داشتم...»

— «پولش، اما، از کجا آمد؟» طعنی در کلامش بود.

— «از کارم، طی سالها...» خشمی در کلامم بود.